

نامنه

ماهنامه‌ی فرهنگی، ادبی، اجتماعی
سال اول - شماره صفر - مهرماه ۱۳۷۹

آینه

... و عشق صدای فاصله‌هاست^(۱)

هاشم میرزایی (م.ه)

با یار به گلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بی خبری
دلدار به من گفت: که شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو بر گل نگری
«رباعیات مولانا»

این عشق، حماسه‌آفرین است حتی در یک بعد هم که باشد. مرگ حلاج حماسی‌تر از مرگ اسفندیار است! و در این حماسه عاشقانه است که هر چه جز عشق است - یعنی عشق خدای احسن - جان‌کننده‌ی بیش نیست: هر چه جز عشق خدای احسنست گر شکرخوار است خود جان‌کننده است و شناخت این عشق از هوا و هوس‌هایی که به نام عشق جلوه می‌کند، نیازمند خودآگاهی است:

غیرتم آید که پیش‌ت بیستند
بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
و مولانا خوب می‌داند که غیورتر از همه «حق» است و اوست که همواره یاری‌گراست پس بدیهی است که بخواهد تا همیشه یارش گیرند و آن یگانه هستی را از بن جان و ژرفای دل دوست بدارند. و برای دست یافتن به این عشق از برون به درون و از آفریده به آفریدگار برسند:

چند باشی عاشق صورت، بگو
عاشق معنی شو و معنی بجو
با همه این سخنان: نباید چنین پنداشت که این عشق، دست نیافتنی و اتوپیایی است؛ هرگز! عشق مولانا افلاطونی نیست؛ مردمی است. آن را به میانه اجتماع می‌کشاند. عشق او نسبت به «سلطان المعشوقین» در همان یک تن خلاصه نمی‌شود. درست است که او گمشده خود را در رواق‌های پرشکوه مدارس علمی و دینی نیافت و همه کسانی که پیرامونش بودند مقلدانی بیش نبودند و بزرگترین مقام مولانا را رسیدن به مقام پدرش می‌دانستند. در این احوال درویش ژولیده‌ای گمشده، مولانا را به او نمود و مولانا را شیفته خود ساخت اما این عشق در سطح عصر خود و تاریخ بعد از خود نیز گسترش یافت، نیرو گرفت و ماندگار گشت.

عشق مولانا ریشه در حس‌های ظاهری ندارد؛ نه هوس‌آلود می‌شود و نه محدود. زیرا عشق‌های حسی در پی لذت‌هایی هستند که بتوانند خود را با آن اقناع سازند. پس چیزی می‌تواند موجب رضایت یک عنصر محدود باشد که خود نیز محدود است و این همان چیزی است که مولانا از آن بیزار است. او برای نفرت‌انگیز کردن لذات حسی به تمثیل‌های موازی دست می‌زند و از توالی و تکرار تصویرهایی که از لذات حسی عرضه می‌کند، آنها را نفرت‌انگیزترین نشان می‌دهد. این عشق ستوده‌ترین نیروی هستی است که داروی همه دردهاست؛ طبیب جمله علت‌هاست. چرا؟ چون عاشق راستین، دیگر دوستی‌ها را محدود می‌کند. و تن و روان عاشق را در کوره «اخلاص» می‌سوزاند و او را رویین‌تن می‌کند. این عشق تنها راه نجات بشر از گنداب پوسیده و بدبوی تکرار و هوس است. همه چیز را از انسان می‌گیرد و تنها «خود» برای انسان باقی می‌ماند زیرا عشق اگر همه چیز انسان نباشد، هیچ چیز نیست. ویژگی راستین و بنیادین و پایدار این عشق «شرکت‌سوز» بودن آن است و سرانجام «شرک» را از آدمی می‌گیرد مگر نه این است که شرک بی‌خدا بودن نیست بلکه چند خدا داشتن است؛ که هر خدایی نماینده طبقه‌ای است! و چون خدایان ازلی و ابدی هستند، اختلاف طبقات نیز ازلی و ابدی است!!

«شادباش ای عشق شرکت سوز زفت»

این عشق، عشقی نیست که کاپیتالیزم آن را مسخ می‌کند و کمونیزم آن را نفی. بلکه عشقی است غیرتمند که نگاه به غیر را سخت می‌گیرد و به خاطر آن خون‌ها می‌ریزد تا هر مدعی بی‌سروپایی واژه اهورایی «عشق» را بر زبان نیاورد:

(۱) سهراب سپهری